حکایت پنجم: پیر دوم و دو سگش

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

عفریت گفت: طُرفه حدیثی است. از سه یک خون او درگذشتم. در آن‌دم پیر دوم خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت: ای امیر عفریتان، این دو سگمن در دکانی به بیغ برادران من بودند. چون پدر من سپری شد، سه هزار دینار زر به میراث گذاشت. من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم به سفر رفت. پس از سالی تهی دست باز آمد. من او را به دکان برده، هزار دینار سرمایه بدو دادم. چند روزی با هم بودیم. پس از آن هر دو برادر هر دو عزم سفر کردند و از من همرهی خواستند. من به سفر مایل نبودم عازم سفر نشدم. رنج و زیان سفر را به ایشان بنمودم ایشان نیز ترک سفر کردند.

شش سال بدین منوال، هر یک جداگانه، در دکانی بنشستیم. پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه بر شمردیم شش هزار دینار بود. من گفتم: نیمه‌ای ازین به زیر خاک اندر پنهان داریم که اگر به بضاعت ما آسیبی روی دهد آن را سرمایه کنیم و نیمهٔ دیگر را از بهر تجارت برداریم. تدبیر من ایشان را پسند افتاد بدانسان کردند که من بگفتم. آنگاه سفر کرده، به کشتی بر نشستیم.

یک ماه کشتی همی راندیم، تا به شهری برسیدیم. متاع خود را به بهای گران فروختیم یک برده سود کردیم. پس از آن به قصد سفر به کنار دریا شدیم. دختری در آنجا دیدیم جامه‌ای کهن در بر داشت و با من گفت: توانی با من نکوئی کنی و پاداش نیکو یابی؟ گفتم: آری، با تو نیکوئی کنم. گفت: مرا کابین کن و به شهر خود ببر. مرا بر او رحمت آمد.

او را برگرفته به کشتی آوردم. جامه‌های گرانبها بر وی پوشانده در محل نیکو جایش دادم و دل به مهرش بنهادم و از برادران بر کنار شده، شب و روز با او بسر می‌بردم. برادران بر من رشک بردند و در مالم طمع کردند و به کُشتنم پیمان بستند.

هنگامی که من با دختر خفته بودم، مرا با او به دریا انداختند. آن دختر در حال عفریتی شد و مرا برداشته به جزیره‌ای برد و ساعتی از من پنهان گشته، پس از آن پیش من آمد و گفت: من از پریانم که ایمان به رسول خدا آورده‌ام. چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود به صورت آدمیان پیش تو آمدم. اکنون بدان که برادرانت را به مکافات بد کرداری بخواهم کُشتن. مرا حدیث تو عجب آمد. او را از کُشتن برادران منع کرده سوگندش دادم و گفتم: ایشان در هر حال برادر منند.

پس از آن پری مرا در ربوده و در هوا شد و به یک چشم بر هم نهادن مرا به خانهٔ خود گذاشت. من در بگشودم و آن سه هزار دینار را که زیر خاک پنهان بود بر گرفته به دکان بنشستم. هنگام شام که از دکان به خانه آمدم، این دو سگ را به زنجیر دیدم. چون اینها را چشم به من افتاد بر دامنم بیاویختند و اشگ از چشم فرو ریختند و من از حقیقت حال آگاه نبودم. ناگاه آن دختر پیش آمده گفت: اینان برادران تو اند تا ده سال بر این صورت خواهند بود.

پس من این دو سگ را برداشته همی گردانیدم که ده سال به انجام برسد و ایشان خلاص شوند. چون بدین مقام رسیدم، ماجرای این جوان را شنیدم. از اینجا در نگذشتم تا ببینم انجام کار او به کجا خواهد رسید.

چون پیر سخن را بدینجا رسانید، عفریت گفت: خوش حدیثی گفتی، از سه یک خون او در گذشتم.